



پهلوانی که آسمان را شرمنده کرد

مهدی زارعی

Mahdi Zarei

می‌خواهیم سنت شکنی کنیم و با فرا رسیدن هفدهم دی ماه، همچون گذشته‌ها از افتخارات تختی نگوییم. حتی اشاره‌ای به مدال‌ها و نگاهی به سال‌ها حضورش در تیم ملی هم نیندازیم. در طول این سال‌ها همه از زلزله بوئین زهرا و گلریزان معروف تختی شنیده‌ایم از جوانمردی او در مبارزه با آلکساندر مدوید مصدوم هم می‌دانیم اما ... این بار تصمیم گرفته‌ایم که چشم‌ها را بسته و به دی ماه ۱۳۴۶ سفرکنیم. راستی وقتی پهلوانی محبوب از بین مردم برود، چه احساسی بر جامعه حاکم خواهد شد؟! این حس را در سرمقاله «مجله فردوسی» خواهید یافت. کمتر از یک هفته از مرگ تختی گذشته بود که این نوشته در «فردوسی» به چاپ رسید و احساس یک ملت را از فقدان جهان پهلوان بیان نمود.

من همیشه از این تلفن سیاه کنارم وحشت داشته‌ام. بسیاری از اوقات، دلم را لرزانیده و همیشه خبرهای بد، خبرهای اندوه، وحشت و اضطراب از راه یک جغد سیاه در تنم ریشه دوانیده و این مجرای باریک در اتاق ساکت من جا خوش کرده است. می‌خواستم خبر را باور نکنم. تلفن بعدی و بعدی و ... هی جیغ تلفن بود. انگار جور بدی مرثیه می‌خواند مثل آدم‌های غریب در مسجدهای غریب...! بله حقیقت داشت، تختی مرده بود.

مراسم عروسی برادرم بود، پیش از ماه رمضان تختی گفته بود می‌آیم اما تنها... گفتیم در این شب همه خودمانی هستند با خانم‌هایشان، قدری فکر کرد. باز هم همان رودریاستی همیشگی بود. شرم با طراوتی که روی لب‌هایش می‌نشست و نگاهش را می‌انداخت روی کفش‌های پای راستش و خیره... از ما اصرار که باید با خانم بیایی، بالاخره آن شب با هم آمدند و به جمعیت که رسیدند مثل دو لتکای (قایق) غریب از هم دور شدند و تا آخر شب، جدا جدا با دوستانشان به صحبت ایستادند...

بالاخره امانش دادند که بنشینند و بعد با دست‌های قوی و مردانه دست انداخت بازوی مرا گرفت و کنار خود نشاند. چشم‌هایش گیرایی عجیبی داشت. شوق غریبی در آن می‌تراوید. وقتی می‌خندید، انگار چشمانش لبریز از نشاط و سرور می‌شد. صفای دلنشینی از آن جاری بود.

آن شب حرف‌های مان جدی بود. از کشتی حرف زدیم و موفقیت او و کارهایش. آن وقت ناگهان چهره‌اش کدر شد. بدجوری دست‌هایش را قلاب کرده بود تو هم (همیشه وقتی می‌نشست، این عادتش بود). پنجه‌هایش کیپ هم بود. حالا می‌فهمم آن شب حرف عجیبی زد: «نباید خسته شد. طرحی دارم برای کشتی». وقتی از موانع کار و مشکلات روزمره گفتم، آهش را لای لب‌هایش قاپید...

مجله را لوله کرده بود تو دستش و گفت: «می‌بینی ما هم فردوسی می‌خوانیم!» مجله را باز کرد. نگاهی مشتاقانه انداخت به عکس روی جلد... کمی زل زده به آن و بعد گفت: «مرد بود، خیلی مرد!» رو کرد به من: «آدمیزاد اگر بخواهد، اینطوری بمیرد. مثل یک قهرمان...» هی تکرار روی قهرمان، تکرار روی مرگ و من بیهوش، آن موقع هیچ جرقه‌ای به مغزم نمی‌زد که چرا دنبال مرگ است؟! چرا از زندگی او تجلیل نمی‌کند و از حیثاتش و چرا مرگ «آن قهرمان» برایش جالب بود...؟ من خام بودم خام و مجذوب تعریفی که او از آن مرد می‌کرد و او همان لحظه به فکر «مرگ» بود. در سودای یک آرامش مطلق و اینطور اشاره به من... و در ابهام... و لابد در خیال خودش خنده به ریش ما جماعت که چقدر از مرحله پرتیم...!

حقیقت اینکه در اوج افتخار غمگین بود و با این همه مردمی که دور و اطرافش بودند، خود را تنها حس می‌کرد. یک بار از اش پرسیده بودم «غریو مردم و فریادهای آنها حین کشتی گرفتن، حواست را پرت نمی‌کند؟» جواب داد: اید! اصلاً من چیزی نمی‌فهمم. انگار گوش‌هایم کر می‌شود. در آن لحظه هیچ‌کس را نمی‌بینم مثل اینکه در یک اتاق تنها دارم با سایه خودم کشتی می‌گیرم.

عجیب بود که عرصه زندگی هم برای او یک تشک کشتی بود و او با سایه خودش جدال می‌کرد... و بالاخره هم سایه خودش را مثل حریفان غول پیکر «ضربه» کرد و وقتی پشت «سایه» را به خاک مالید و روح از پیکر «سایه» رفت، خودش را دید. «پهلوان» ما در واقع خودش را ضربه فنی کرده بود!

تمام شب به او فکر می‌کردم. لحظاتی را که مثل آدم‌های غریب، مثل غریب‌های «ره گم کرده‌ای» که در مسافرخانه‌های نک افتاده و غریب جا می‌گیرند، برای یک شب، دو شب و بعد به سوی یک سرنوشت کور می‌روند... به تمام لحظات او در آن «هتل» فکر می‌کردم. به دقایقی که در یک قدمی مرگ بود و مرگ چه دشوار می‌خواست تسلیم او شود و هم‌خواه‌اش ... و اینکه در آن لحظات میلیون‌ها انسان خود را با او نزدیکی می‌دیدند. حاضر بودند حتی جان

خود را بدهند و «او» باشد. و او در یک اتاق، تنها با مرگ بود... و بلند شدم. مجموعه شعری را باز کردم. می‌دانستم دنبال چه می‌گردم؛ شعر «نیما» و در دل شب، انگار تختی را می‌دیدم. درون یک گرداب در یک دریای بیکران و زمزمه‌ای اندوهبار می‌خواند:

ای... آدم‌ها

ای آدم‌ها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید

یک نفر در آب دارد می‌سپارد جان

یک نفر دارد که دست و پای دائم می‌زند

روی این دریای تند و تیره سنگین که می‌دانید

آن زمان که مست هستی از خیال دست یابیدن به دشمن

آن زمان که پیش خود بیهوده پنداری.

که گرفتید دست ناتوانی را

تا توانایی بهتر را پدید آرید

آن زمان که تنگ می‌بندید

بر کمرهاتان کمر بند

در چه هنگامی بگویم من

یک نفر در آب دارد می‌کند بیهوده جان قربان

دیدم بودم که هزاران نفر با هم دست بزنند. هزاران تن با هم سرود بخوانند. هزاران نفر با هم «هورا» بکشند با هم هل‌هل کنند اما ندیده بودم که هزاران نفر با هم گریه کنند. یقیناً طنین کف‌زدن‌ها، فریادهای شادی، سرودهای ظفر آمیز و هیجان آور، به گوش‌تان آشناست، ولی نمی‌دانید گریه انبوه جمعیت آن هم وقتی در سوگ «پهلوانی» می‌گیرند، چه برگردان پرانده و غمینی دارد. نمی‌دانید چه تلخی شگفت‌انگیزی در این غریو خفه در این ضجه و زمزمه‌های دسته‌جمعی خفته است. باید آن روز «مسجد فخرالدوله» بودید تا این غم، این اندوه دسته‌جمعی چکه چکه در گوش جان‌تان می‌چکد... و به صورت قطره‌های اشک از دیدگان‌تان سرازیر می‌شد... و آن وقت شما هم مثل من در خیل هزاران نفری بودید که از مرگ «جهان پهلوان» با ناباوری غمینی می‌گریستند.

آسمان تهران یک هفته است که بق کرده و دلش گرفته، انگار اشک دارد ولی نمی‌گرید. حالا که دارم در پیاده‌روهای کسل و از حاشیه درخت‌های برگ ریخته و غم‌زده می‌گذرم، به این مسأله فکر می‌کنم. به باران و اینکه آسمان تهران چرا در این روزها دی ماه اینقدر بغض کرده. این ابرهای تیره چرا اشکی نمی‌ریزند. چرا؟! آیا آسمان با عظمت بیکران‌اش در مرگ و عظمت «پهلوان عصر ما» مات و متحیر است؟ آیا خیال می‌کند در مقابل اشک میلیون‌ها مردمی که هفته

گذشته بی‌دریغ نثار جهان پهلوان کردند، اشک او بی‌ارزش و کم‌قدر است؟ آیا عظمت و غرور آسمانی‌اش به او اجازه نمی‌دهد که بگرید؟ تهران در ماه باران ریز دی، چه قیافه اندوهبار و غمینی دارد. ابر گرفته و عبوس، گره بغض، تنگ گلویش و دلش پر از اشک و اینطور خوددار و اخمو! آه چرا آسمان نمی‌بارد؟

فریاد برادرم بلند شد... «کی مجله منو اینطور سوراخ سوراخ کرده، کی عکس‌های تختی را از تو مجله درآورده...؟!» مجله مخصوص مرگ تختی بود... و او عصبانی که چرا مجله را پاره کرده‌اند. چند لحظه گذشت. پسرش در حالی که کیفش را دستش گرفته بود آمد جلو، بیش از هشت سال ندارد. چشمانش پر از اشک... و نگران، رنگ پریده و به زحمت دو، سه کلمه حرف: «بابا من... من مجله را پاره کردم...» برادرم عصبانی خیز برداشت به طرفش چرا... چرا...؟ او در حالی که کتابچه مشقش را بیرون می‌آورد. همانطور هق‌هق‌کنان گفت: «واسه خاطر عکس‌های تختی... عکس‌های اونو زدم تو کتابچه‌ام...»

دتر مشقش را باز کرد جلوی ما و صفحه عکس‌های تختی ... بهت بود. حیرت بود و سکوت ... و بچه آرام می‌رفت طرف در ...!

من در آن لحظه دلم می‌خواست که «معلم مدرسه» بودم و آن روز و روزهای دیگر به بچه‌ها «درس تختی» می‌دادم... و چند لحظه بعد اصلاً خودم را جلوی تخته سیاه دیدم. مقابل چشم‌های اشک ریزان بچه‌ها.

بچه‌های من... درس امروز ما «تختی» است! جوانمردی تختی، صفای تختی، یکدلی و صمیمیت تختی، انسانیت و بزرگواری تختی... بچه‌ها یاد بگیرند که مثل تختی «ایران» را دوست داشته باشید؛ برای آن افتخار کسب کنید. نسل شما احتیاج به «افتخار» دارد نیاز به پهلوان و قهرمان «دارد».

وطن‌تان به افتخار نسل شما زنده است.

و تختی چنین بود. عشق بزرگ او، غرور پر عظمتش «ایران» بود... و افتخار برای ایران ... و این است که مرگش گرامی است و یادش در قلب‌ها و خاطره‌اش همپای افسانه‌ها و زندگی‌اش متن تاریخ ... و اوصاف وجودش درس بزرگی برای نسل فردا...

بچه‌های من! در سطر اول «درس تختی» بنویسید:

عمو تختی هیچ‌گاه نمی‌میرد چون در قلب‌های ما زنده است.